



یک روز آقای خرازی به من گفت: من دارم می‌روم اصفهان، می‌خواهم با یکی از بچه‌محل‌های شما ازدواج کنم. گفتم: ان‌شاءالله به سلامتی، مبارک باشد. گفتم: می‌خواهم بدانم شما این خانواده را می‌شناسی؟ چطور آدم‌هایی هستند؟ می‌شناختمشان. گفتم: خانواده خیلی متدین و مومنی هستند. گفتم: من وقتی رفتم خواستگاری، به دختر خانم و خانواده‌اش گفتم من، حسین خرازی، به عنوان یک آدم عادی به خواستگاری آمده‌ام. نه فرمانده لشکر و نه کسی که مسئولیتی دارد. شما اگر راجع به من چیزی شنیده‌اید که فلانی فرمانده لشکر است و چه و چه، این‌ها را از ذهنتان پاک کنید. به این فکر کنید که آیا حاضرید می‌توانید با یک رزمنده عادی زندگی کنید یا نه. هیچ امکاناتی هم از مال دنیا ندارم.

غلامحسین هاشمی



من وقتی رفتم
خواستگاری،
به دختر خانم
و خانواده‌اش
گفتم من، حسین
خرازی، به عنوان
یک آدم عادی
به خواستگاری
آمده‌ام. نه فرمانده
لشکر و نه کسی
که مسئولیتی
دارد. شما اگر
راجع به من چیزی
شنیده‌اید که
فلانی فرمانده
لشکر است و چه
و چه، این‌ها را از
ذهنتان پاک کنید.
به این فکر کنید
که آیا حاضرید و
می‌توانید با یک
رزمنده عادی
زندگی کنید یا نه.
هیچ امکاناتی هم
از مال دنیا ندارم



جاده مشغول چیدن و خوردن تمشک بودیم و حاج حسین و خانمش، طرف دیگر. بعد از چند دقیقه فریاد خانم حاج حسین بلند شد و گفت: «آقای واعظ، حسین». دویدم به آن سمت و دیدم حسین نیست. ظاهراً زیر پای آن‌ها، شیب تندی قرار داشته که به علت انبوه بوته‌ها، دیده نمی‌شد. زیر پای حاج حسین خالی شده بود و او به سمت دره سقوط کرده بود. با نگرانی و احتیاط شروع به پایین آمدن از شیب کردم. کمی که پایین رفتم، صدایش را شنیدم: «نترس واعظ، من خوبم. چیزی نشده». خدا را شکر حاجی آسیب جدی ندیده بود. با احتیاط از دره بالا آمدیم و خودمان را به جاده رساندیم. کف دست‌های حاجی خراشیده و پیراز تیغ و خار شده بود.

که حاج حسین کجاها را سیر می‌کند و ما در چه فکری هستیم. وقتی به حرم می‌رفتیم، حاج حسین در ورودی همان درب کوچکی که رو به صحن مطلای حضرت و گنبد ایشان باز می‌شود می‌ایستاد، با سر کج، در چنان حالت خلسه‌وار و معنوی فرو می‌رفت که آدم به حالش غیبه می‌خورد. مدت‌ها همان‌طور می‌ایستاد و زیر لب نجوا می‌کرد و اشک می‌ریخت. بالاخره سفر ما هم تمام شد و موعد برگشت رسید. در مسیر، یک قسمت از جاده که دو طرفش با بوته‌های بسیار بزرگ تمشک پوشیده شده بود، توجه ما را به خود جلب کرد. با دیدن تمشک‌های سیاه و آب‌دار، ایستادیم. من و همسرم این طرف

و پیکر درست و حسابی ندارد، خطرناک است. حاج حسین گفت: «می‌دهیم به خانم‌ها، بگذارند داخل کیفشان». آن موقع هنوز بازرسی‌های بدنی در ورودی حرم مطهر تعبیه نشده بود. گفتم: «با خودمان باشد، بهتر نیست؟» جواب ایشان، سخت مرا به فکر فرو برد. گفتم: «نه، ببین، وقتی می‌روی زیارت، در محضر امام معصوم (ع) هستی. باید خودت را از هر فکر و توجهی جز فکر و توجه به حضرت خالی کنی. حیف آن لحظات نیست که یک مورد دنیایی و بی‌اهمیتی مثل اسلحه بخوهد گوشه‌ای از ذهنت را مشغول کند و یک درصد هم که شده، حواست را از جایگاهی که در آن قرار گرفته‌ای پرت کند؟» با این حرف، دیگر چیزی نگفتم و پیش خودم خجالت کشیدم

حسین پرسید: «مادر جان، دستت چرا این‌طور شده؟» حاج حسین گفت: «ای مادر. مادرزادی است دیگر». بعد پیرزن به همسر حاجی گفته بود: «شوهرت فکر کرده من نفهمیده‌ام، ولی می‌دانم که دستت توی جنگ این‌طور شده!» حاج حسین مثل همیشه با ابتکار خودش، مشکل حمام را هم حل کرد. یک شلنگ بزرگ پیدا کرد و آن را داخل زیر زمین، بالای یک لوله بست و با خوشحالی گفت: «این هم از حمام!» بعد از غسل زیارت، تصمیم گرفتیم به حرم مطهر برویم. هم من، هم حاج حسین، اسلحه‌های کمربندی مان را همراه داشتیم. حاجی به من گفت: «اسلحه را با خودت نیاور». گفتم: «پس چکارش کنم؟ نمی‌شود همین‌طوری گذاشت. خانه در

ببینید، اگر پسند کردید و ماندید، پولی به این دو طفل صغیر می‌رسد، ثواب دارد.» تا این حرف رازد، حسین آقا به من گفت: «بیا برویم خانه را ببینیم.» پیرزن را هم سوار کردیم و رفتیم به آدرسی که گفت. یک خانه قدیمی و درب و داغان که معلوم بود چندین سال است استفاده نشده پر از گرد و خاک و آشغال بود. چرخ توی خانه زدیم. حاج حسین گفت: «چه کنیم؟» گفتم: «خیلی کثیف است. حمام هم ندارد. نمی‌دانم.» حسین آقا با لیخند و نوعی خواهش گفت: «بمانیم.» من هم حرفی نزدیم. هر کدام یک جارو برداشتیم و افتادیم به جان خانه که تمیزش کنیم تا بتوانیم چند روزی آن‌جا بمانیم. بعدها این‌ها را از همسر حاج حسین شنیدم که می‌گفت همان پیرزن، از حاج